

این درد نامه را در فصلی سرد و در انتهای روزی می نویسم که غروبش بر روح پنجه می کشد ، به گونه ای که غرق شدن خورشیدش در قیر آگین شب و در امتداد افق ، فراموشم نشود و فرصت این را که با چشمانم خط سیر پرنده ای را که به سمت سرزمین های گرم خوشیختی می رود را دنبال نکنم و تو گویی که انگار بنا بر زن بودنم همه ی شواهد بر علیه من است . آنچه را که مینویسم برایش زیاد فکر نکرده ام زیرا نوشتن بخش هایی از آن سیاهی مفرط که در هیئت جامه ای بر تن نمودند و آن را به تمام براریم زندگی معنی نمودند آنقدر عیان و هویداست که فقط لازم است شکل و ترکیب اشکال بد هیبتش را که به اصرار می گویند گل است را به تعریف بکشم ، پس در این نوشته خودم را حتی اگر در حد اقل هم که شده باشد تعریف می کنم و می دانم که این تعریف در نهایت تفسیری از من تنها نیست و تو نیز در این طوفان ناخواسته ، چشمان معصومت از گزند خاشاک در امان نمانده ، پس می نویسم تا آنجا که دل تو و قلم من جا دارد زیرا من و تو زنان سرزمین " سیاه و سفید " یکدیگر را می فهمیم زیرا هر آینه از یک چوب خورده ایم

پس ای ماه بانوی مشرقی که تن ات سیاه و دردت زیاد

بیا با من !!!

که من نیز چون تو : از سرزمینی می آیم که در آن ناجوانمردانه و بی تدبیر " نیم منم " میخوانند ، من بر خواسته از خاکستری هستم ، مانده در ته اجاقی ، از تعصب و تحجر که هیزم اش همیشه خودم بوده ام ، پس من جوانه از میان سوخته های خودم کشیده ام .

من از سرزمینی می آیم که چشمان مرا و مادرم را و تمام هم دردان " زنم " را ، تنها شبیهی از زندگی پر کرده است ، و نهایت خوشبختی برای من بودن زیر سایه مردیست با حضوری بی تخفیف در تمام زندگی ام که بی دریغ و یاغی تمام زنانه هایم را که مملو از لطافت و اشتیاق است از دست یازی و سر کشی آلوده ساخته است .

من از سرزمینی هستم ، از وطنی که حکم گورستانم را داشت از آنجا که برای گیسوانم و رنگ چشمانم امن نبود و کسی درک نکرد مفهوم معطر قلب نقره ای کوچکی را که با زنجیری به باریکی تمام بختم در این زندگی به گردن آویخته بودم ، هر چند آن باریکه ی نحیف را نیز دستی درید پس از سیلی محکمی که بر گونه ام که جای بوسه بود کوبید .

آری من از وطنی یا بهتر بگویم گورستانی می آیم " سیاه و سفید " و آمده ام تا فریاد بزنم که دیدم ، من دیدم مردگانی را که برخی افقی بودند با کفن های سفید و نیز مردگانی عمودی با کفن های سیاه و هیهات که منم بودم از آن مردگانی که عمود بر زمین در کفن سیاه " چادر " پیش از مرگ ، قانونا مردنم را تایید نموده بودند .

آه ؛

که در تمام طول زندگی شاد ترین و رویائی ترین ایام برایم تنها زمانی بود که مادرم با شانه اش گیسوانم را شانه میزد و موهایم را می بافت و من که دخترکی بودم با گونه های گل انداخته نمی دانستم که دستان مادرم در آن سرزمین " سیاه و سفید " همزمان با بافتن موهای

بلندم رشته ای از درد های روزگار را در میان آن می تند ، درد های زنانه ای که مرد های سرزمینم نمی شناسند و من اینک هر چه بیشتر می روم در این مسیر ، فزون بر روز پیشین این درد ها را درک می کنم .

چه امنیت و چه آسایش تکرار ناشدنی بود آن زمان که من عروسک کوچک پارچه ای ام را در آغوش می کشیدم و مادر بزرگوارانه هر دوی ما را به سینه می فشرد و آرام و به یاد ماندنی برای هر دوی ما سرودی می خواند لطیف تر از جاری جویباری که تا عمق زمان می رود و من با گوش های پر از این عشق ، انباشته شدن تصویر هولناک بی سر شدن عروسکم را از ظلم پدرم که اصرار داشت مرد بزرگیست ، فراموش می کردم و به خوابی فرو می رفتم که مفهوم وسعتش کهکشان را در می نوردید ، و صدای مادرم چه طنین نافذی داشت و چقدر آرام بود .

بعد ها فهمیدم ؛ که به واسطه ی خلق من از پدرم حرف ها شنیده و به دیدنش نیامده اند مگر مشتکی هم درد که آنها نیز دختر زائیده بودند و به شکرانه ی آن برای مدتی صورتشان کبود و چشمشان اشکی بوده است و یا چهار قدشان سعی در کتمان آن داشته اند

ولی خدا را ؛ که این کتمان برای کبودی صورت ، خریدن آبرو بوده برای مرد بی سیرت .

من از سرزمینی هستم که بنا بود نیمه ی مرد باشم ، ولی نیمه ای هستم که نادیده گرفته شد و اسباب سر شکستگی ام خواندند و صد افسوس که این بذر نا فرجام پوسیده که زرع آن برداشتی جز تعقیبیم به خاطر جنسیتیم و تحمیقم برای دست انداختن به حیثیت ام و تکفیرم به خاطر ماهیت ام ، در بر نداشت و حاصلش امروز منی هستم که به ستوه آمده از دست پدرم و برادرم که کوچک تر از من بود ولی چون برادرم بود نظر ها در هر حال با او مصاعد بود ، هستم .

من آنم که شکوفه های اندیشه ام بهاری نشده به دست پسران لا ابالی همسایه که اوج پرواز روحشان به قد پریدن هر روزه و تکرار کفترانشان بر سر بام هم نبود و البته بد بینی پدرم و قلدری و به اصطلاح غیرت کاذب برادرم که تازه یک خط در میان مردی را پشت لبش تجربه می کرد ، بود و چه حیف که به جای راه تعصب ، راه تحصیل را بر من بستند و به جای دروازه ی سرنوشت درب کوچک مطبخ را بر من گشودند ، مادرم هم ، همیشه زمین را نگاه میکرد و دستانش را که از بشور و بساب و بپز و بذار پینه داشت و از دستان پدرم ضخمت تر بود را به هم می مالید و حالا درک میکنم که از مالیده شدن آن دست های ظلم دیده چه صدای اعتراضی بر می خواست ولی چه سود که گوشه ای شنیدن آن نبود ، بیچاره مادرم که تنها دلخوشی اش یک قواره پارچه ای بود که پدرم سالها پیش از مکه برایش آورده بود و حالا می فهمم که زن تنها و بیچاره چرا آن را به دم قیچی نداده بود ، زیرا نمی خواست تنها مرتبه ای که به حساب آمده بود را پاره کند و حق داشت ، به خدا حق داشت ، البته خیلی می دیدم که با انگشتر نقره اش را که تنها ره آورد شب ورودش به زندگی پدر بد خلق ام بود را در انگشت می چرخاند و به جایی خیره میشد ، گاهی آنقدر که نانش در تنور مثال سرگذشت اش به خاکستر تبدیل می شد و مشام هوشیار هر انسانی را متوجه خود می ساخت ، این را هم دیدم که نگین همان انگشتر نیز یک بار با چوبی که پدرم به او زد شکست و مادر که اشکش را فرو می خورد و با دست ورم کرده اش را از دیده دور می ساخت ، باز هم برای من در خلوت نمود و نیمه روشنمان در اطاقی که آسمان محدودش تنها خورشیدی که به خود دیده بود چراغ گرد سوزی بود که شعله ی بی اشتیاق و مایوس اش سایه ی لرزانی را بر

دیوار می انداخت که گویی تعریف بی سامانی و بی اعتباری سر نوشت او و من به عنوان ضعیفه گان بی سهم سرزمین " سیاه و سفید " را داشت و شبی که او درد می کشید و دم نمی زد زیرا من نشنوم ، ولی من با چشمانم از چهره اش شنیدم .

آری من آمده از سرزمینی هستم که رنگی جز " سیاه و سفید " چشمم را پر نکرده است و بر خواسته از نحوستی هستم که که ریشه در اعماق شعار های تکراری دارد که بوی تعفنش از مردار جانوران برای آزادی و نشاطم نجر آور تر است ، من اهل " ایران " و نیمه ی انکار شده ی سرزمین شیرانم که با صفتی روباهی و پر مکر ، کمرنگم نموده ام و سعی در این دارند که همواره با قفس آشنا باشم .

اما ، اما

از ابتدای کلام نخواستم که بیایی با من ، تا در تکرار این درد ها جگر بسوزانیم و اشکی به دیده دوانیم زیرا می دانم که تو زن ایرانی می دانی و در یافتی که حق ما این نبوده و نیست

خواستم تا با تو که درد مرا و من که درد تو را می دانی و می دانم اسرار دل را بازگو کنم و راز فرار از قلعه ی هزار توی تاریک " مرد جنس برتر است " را بر ملا سازیم ، با هم ، من و تو

زیرا هر چند از سرزمین " سیاه و سفید " هستیم و مردگانی که عمودی با کفن سیاه ولی سوگند به بلندای آفتاب بی دریغ که من و تو می دانیم و در یافته ایم که می شود حد فاصل بین " سیاه و سفید " را گل های صورتی و سرخ و ارغوانی زنانه ای کاشت که عطر یاسی اش این کله سنگی های خود بزرگ بین برتری خواه را به اشتباه فاحششان معترف سازد .

پس ؛ از این خستگی و سوختگی بر خواهیم خواست زیرا هر چند که نمی خواهند اما ، ما راست قامتان تمام طول تاریخیم ، ما زنیم و به زن بودنمان می بالیم .

زنده باد آزادی که بی زن تعریفی ندارد

معصومه طنابی (سیما)